

به سرنوشت آن دو دچار شدم. بالاخره از رودخانه رد شدیم و چند کیلومتر بعد، موتورها را گذاشتیم و پای پیاده رفتیم به سمت ارتفاعات. بین راه آقا مهدی گفت «اگر آنجا چیزی بهتان تعارف کردند، نخورید.» یک کلمه گفتیم چشم. اصلاً نپرسیدیم چرا. می‌دانستیم آقا مهدی هیچ حرفی را بی‌دلیل و علت نمی‌زند. وقتی رسیدیم، اتفاقاً بچه‌ها یک کمپوت باز کردند و آوردند. با اینکه خیلی تشنه بودیم و همه وجودمان خواهان آن کمپوت بود، اما لب نزدیم. در مسیر برگشت، آقا مهدی گفت «اگر گفتم اون‌جا چیزی نخورید، برای این بود که اون‌ها نخوان به‌خاطر پذیرایی از ما در تردد باشن و خدایی نکرده در این تردد دشمن اون‌ها رو ببینه.» تا کجاها را فکر می‌کرد.



### مجیدآینه

با موتور بودیم، من و مهدی و رضا حسن‌پور. داشتیم می‌رفتیم روی ارتفاعات مشرف به دشمن، به بچه‌های اطلاعات سرکشی کنیم. آنها آنجا دیدگاه زده و مشغول شناسایی بودند. رسیدیم به رودخانه دویرج؛ اول آقا مهدی زد به آب و می‌خواست با موتور از رودخانه رد بشود. مسافت کوتاهی رفت و با موتور چپه شد توی آب. من و رضا زدیم زیر خنده. همان‌طور خیس آب آمد بیرون، کنار ما و گفت «به من می‌خندین بی‌تربیتا! اصلاً برید ببینم خودتون چند مرده حلاجین؟» رضا با اعتماد به نفس زد به آب و او هم افتاد. من و آقا مهدی زدیم زیر خنده. من نفر آخر بودم. خیلی سعی کردم صحیح و سالم برسم، اما سنگ‌های لیز کف رودخانه اجازه ندادند و من هم

